



## ابراهیم افشار / روزنامه نگار هر بار میهمان روایت تک نگارانه او خواهیم بود



۱

در میان تمام مهجوران تاریخ هنر و ادب این سرزمین اما داستان عبدالحسین خان چیز دیگری بود. عبدالحسین سپنتا سازنده اولین فیلم ناطق در ایران (دختر لر) که روزگاری در یک قبرستان گردی در اصفهان هر قدر که به دنبال قبر ویرانش از افتادیم آخرش نفهمیدیم سنگ قبرش را چه کسی به غارت برده است. انگار که ضرب المثل رقت آور «گور به گور شدگی» درباره او مفهوم یافته بود. یک جور گور به گور شدگی تاریخی که نه تنها در قبال او و بسیاری از هنرمندان بزرگ این سرزمین مصداق دارد، بلکه در مورد نقش مقابلش خاله روح انگیز نیز به عنوان یک طرد شده ابدی، یک عبارت فولکلوریک رسا به نظر می رسد. زنی که وقتی در سال ۷۶ در اوج تنهایی و انزوا و تیره روزی در گذشت، تازه بسیاری از سینمایی نویسان ما لب خویش گزیدند که مگر روحی خانوم زنده بود که الان بخواهد دفن شود؟ نه، پسران و برادران وطنی من! خاله روح انگیز بعد از بازی در همان چند فیلم اول، چنان گور به گور شده بود که دیگر هرگز نمی توانست با نقش رئال و شناسنامه واقعی خودش در یک جامعه طاعونی ضد سینما ظاهر شود. یا باید کنج خانه می نشست و با تمام توان، لعن و نفرین اقربا و مردم را تاب می آورد و یا نهایتش با سه مستحفظ و بادیگارد و محافظ غولتشن، از خانه بیرون می رفت و صورتش را جوری می پوشاند که شوهرها و شاگرد شوهرهای بدمست طهرانی، سنگ و شیشه و فحش قبیحه به سمتش پرت نکنند. اگر خاله روح انگیز در اوج گمنامی و طرد شدگی مرد، عبدالحسین با آن همه کتابی که نوشته بود، آن همه فیلمی که ساخته و بازی کرده بود، آن همه پژوهش که از خود به جا گذاشته بود و آن همه شعر که از صمیم جان سروده بود، رفت که در مقبره خانوادگی شان واقع در حوالی تخته فولاد اصفهان کنار جنازه

خاله خانجایی ها و دایی ها و عمه هایش مدفون شود اما یک روز، سنگ قبرش را چنان در زدند که روحش هم خبردار نشد. بعدها وقتی مردمی را کنار مقبره ویرانش می دیدیم که بابی خیالی تاریخی خود، قالی شویی کرده یا موات فس دود می کنند و در رود نقره ای زروق شان نشئه افتاده بودند گفتیم همان بهتر که از تو یادگاری نباشد. هیچ کدام شان خبر نداشتند که صاحب آن قبر، نخستین سینماگر واقعی این خاک است و داستان فراز و نشیب های غریب زندگی اش و ریاضتی که برای ساختن سینمای ایران کشیده، خود یک فیلم مازوخیستی نئورئالیستی می طلبد که فقط به دست خود آزاری چون پازولینی ساخته شود و ما تماشاگران ش قشنگ بنشینیم و در قبال آن اشکی بیفشانیم ورد شویم. اشکی برای مردی که وقتی در روز ۳۰ آبان ۱۳۱۲ فیلمش را در سینمای مایاک لاله زار برای مردم تهران نشان داد، جماعت چنان غافلگیر شده بودند که می گفتند این دیگر آخرین فناوری جهان است و الحق که آخر الزمان فرارسیده است. آنها برای اولین بار وقتی صدا و تصویر گلنار را روی پرده

سینما، میکس می دیدند صدبار چشم شان را مالیدند و هزار بار به پشت پرده نظر کردند که ببینند چه کسی آن پشت دارد چشم بندی و جادوگری می کند که همه چیز روی پرده حرکت دارد؟ با چشم های وق زده، داشتند گلنار را نگاه می کردند که در قهوه خانه، عاشق جعفر شده بود و جعفر که با قلی خان رئیس غار نشین راهزنان می جنگید و الحق که در عالم واقعیت، کاملاً واقعی به نظر می رسید. داستان جوری بر دل مردم نشست و فیلم چنان سوکسه پیدا کرد که از آن پس، زن ها لهجه کرمونی گلنار را حفظ شدند و گویش گلناری را مد کردند. زن هایی که در محاورات روزمره خود مثل گلنار تکلم می کردند. مخصوصاً آن دیالوگ گلنار به جعفر سر زبان ها افتاد که «تهران تهران که می کن همینه؟» بله بله همین است. همانقدر بی ترحم. همانقدر بی انصاف که روح گلنار و جعفر را خراشیدند.

۲

عبدالحسین خان که در سال ۱۳۰۶ از طرف انجمن زردشتیان بمبئی برای ترجمه و نگارش آثاری درباره ادبیات و آیین های ایران باستان به هند رفته و زیر نظر دین شاه ایرانی تلمذ کرده بود با اینکه هفده جلد کتاب نیز نوشته بود اما ادبیات هیچ کدامش به اندازه همین جمله «تهران تهران که می کن همینه؟» در دل مردم عامی ننشسته بود. سپنتا برای پیدا کردن بازیگر نقش گلنار، کل هند را زیر پا گذاشته و هر بار ناکام تر از پیش به خانه بازگشته بود. آخرش روح انگیز سامی نژاد را در استودیو اردشیر ایرانی پیدا کرده بود که در ۱۳ سالگی در بم کرمون عروس شده و همپای مردش به بمبئی آمده بود. سپنتا آن فیلم را با دست خالی ساخته بود. نه تنها بازیگر زن، که حتی لباس های ایرانی و وسایل صحنه هم پیدا نمی کرد. آخرش لوازم غار قلی خان را از ایران سفارش داد برایش ببرند. او در تابستان ۱۳۱۱ سه کامیون اجاره کرد - با دو اتومبیل سواری - تا بازیگرها و سیاهی لشکرها و وسایل فیلمبرداری و صدا برداری را از بمبئی به طرف جنگل های وحشتناک چمور ببرند و در یک اتوبوس بیش از صد نفر سیاهی لشکر گنجانده بود که باید لباس های لری می پوشیدند و در نقش همدستان قلی خان ظاهر می شدند. آنها همچنین ۲۰۰ رأس اسب نیز با خود آورده بودند که سیر کردن و تحمل شبهه شان، کار حضرت فیل بود. او چمور را برای این انتخاب کرده بود که شباهت مکانی به لرستان داشت. صبح وقتی از بمبئی حرکت می کردند تا خود را به چمور برسانند، خورشید غروب می کرد و همه مایوس برمی گشتند. سپنتا خود نه تنها کارگردان که ژل اول را هم بازی کرد. در نقش جعفر که روزی گلنار را سر چاه آب می بیند که دارد با سلط آب می کشد و یک دل و صد دل عاشقش می شود. گلنار برای

جعفر سرگذشت غریبش را تعریف می کند که راهزن ها پدر و مادرش را در کرمان کشته و او را دزدیده و به اینجا آورده اند و تماشاگران در سینما مایاک لاله زار، سلط سلط اشک می ریختند. همان سینمای بدوی که در روز ۳۰ آبان ۱۳۱۲ جای سوزن انداختن نداشت و مردم مثل مور و ملخ از سر و کول هم بالا می رفتند. فیلمی که اگر چه برای نمایش دهنده اش نان داشت اما برای گلنار آب نداشت و او را به فراموشخانه های ابدی تبعید کرد. زنی بی قصور و بی تقصیر که برای فرار از دست متعصب ها گور خود را کند.

۳

سپنتا اندکی بعد از دختر لر، فیلم فردوسی را به منظور بزرگداشت جشن هزاره حکیم ساخت و آنگاه دست به تولید عاشقانه های شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون زد. سال ۱۳۱۵ اما خبر ناگواری او را به سمت اصفهان کشاند. وقتی شنید مادرش در بستر افتاده همه چیز را در کلکته جا گذاشت که برای بوسیدن گیسوان نقره ای مادر عجله کند. او در حالی که نگاتیوهای فیلم لیلی و مجنون را هم به همراه آورده بود وارد گمرک بوشهر شد اما گر مچگی های این شهر چنان ذله اش کردند که از آمدن پشیمان شد. در حالی آرزویش ساختن یک استودیو فیلمبرداری مجهز در مملکتی بود که مردمش نان برای خوردن پیدا نمی کردند و دسته دسته از وبا و طاعون می مردند او تمام وزارتخانه های مملکت را یکی یکی زیر پا گذاشت و از تمامی شان پاسخ «نوج» گرفت. متصدیان سانسور و سینما داران تهرانی که فکرمی کردند او همچون سرمایه داران هالیوود، گونی گونی دلار با خود آورده است نمی دانستند که پول در شکه خود برای سفر از اصفهان تا تهران را از مادرش دست قرض گرفته است. انگار همه چیز برای خون دل خوردن او مهیا بود اما هیچ دستی برای ساختن فیلم های کار درست، به سویش دراز نمی شد. بعدها فرخ غفاری درباره اش گفت «اگر فشار بهره برداران یا همان دارندگان امتیاز یخش فیلم های خارجی نبود، سپنتا در همان سال های ۱۳۱۵ یا ۱۳۱۶ می توانست فیلم فارسی را با یک جنبش واقعی روبه رو کند اما فشار بهره برداران فیلم های امریکایی مانع این جنبش شد.»

۴

عبدالحسین سپنتا بارها و بارها زمین خورده و دوباره روی جفت پایش ایستاده بود. چه آنگاه که روزنامه «دورنمای ایران» را در هند منتشر می کرد و در سال ۱۳۰۷ هنگامی که مقاله ای درباره آزادی زنان نوشت روزنامه اش به محاق تعطیل رفت، چه آنگاه که در سال ۱۳۱۲ فیلم فردوسی را برای جشن هزاره فردوسی می ساخت و خود نقش حکیم را بازی می کرد اما رضاخان برخی قسمت های فیلم فردوسی را نپسندید و اثر توقیف شد. انگار در زندگی مشترک این دو حکیم، همذات پنداری غریبی صورت گرفته بود. ظاهر آ جان نثاران پادشاه به او رسانده بودند که «چرا در فیلم، شاعر به شاه غزنوی تعظیم نمی کنی؟!» داستان فیلم از پنجره اتاق فردوسی آغاز می شد که دارد به پل خراب شهر

طوس می نگرد و در پایان فیلم، از ترس تعقیب توسط گزمگان، تمام کتاب هایش را به دوش گرفته و از این غار به آن غار پناه می برد. صحنه مرگ فردوسی اما پایان بندی رقت آورتری داشت. آنجا که حکیم از همان پنجره اتاقش به بیرون می نگریست و کودکی را می دید که دارد شعر او را زمزمه می کند. در سکانس نهایی، فقط دونفر تابوت فردوسی را روی پل طوس به دوش داشتند و تنها یک مشایعت کننده مغمو م از پشت جنازه حرکت می کرد که او نیز همان تک دختر شاعر بود. یک جور تله پاتی و آینده بینی که تنهایی و مهجوری حکیم را به انزوای سازنده فیلم در سال های پایانی زندگی اش گره می زد. آن روزها که سپنتا سال های آخر عمرش را در تنهایی و غربت و انزوا گذراند. مردی که کارشکنی ها و حسادت های بی حد هموطنانش را تاب نیاورد و از سینما برید. سرش را پایین انداخت و رفت اصفهان که همچون آدم گمنامی به ادامه زیست بپردازد و از عالم و آدم ببرد.

۵

سپنتا در فیلم شیرین و فرهادش نیز نقش فرهاد را بازی کرد (۱۳۱۳) انگار این سرنوشت عشاق خسته جان این خاک است که باید تیشه بردارند و جان بر سر تراش سنگ بگذارند. چهارمین فیلم سپنتا چشمان سیاه بود (۱۳۱۵) و او سرگذشت دختر و پسر ایرانی را در زمان نادر شاه به تصویر می کشید که به نفع ایران در هندوستان جاسوسی می کردند. این بار نیز بخشی از سکانس های جنگی فیلم در داخل داستان لشکر کشی نادر به هند و فتح لاهور، به دست سانسورگران هندی از بدنه فیلم حذف شد و او ناکامی دیگری از سر گذراند. اما باز به روی پای خود ایستاد و فیلم لیلی و مجنون را در کلکته ساخت که در فروردین ۱۳۱۶ در تهران نمایش داده شد. فیلمی پر از شعر و تصنیف که همگی از سروده های خودش بود. سپنتای شاعر، سپنتای فیلم ساز، سپنتای پژوهشگر و سپنتای باستان شناسی با تمام این بی وفایی ها و حرمان ها که دید قلم بر زمین نگذاشت. بعد از آنکه در سال ۱۳۲۲ روزنامه سپنتا را در اصفهان منتشر کرد ناگهان در دل تاریخ گم شد. انگار همه چیز روی پرده نقره ای پخ زده بود. هم جعفر هم گلنار. جعفر در تخته فولاد اصفهان و گلنار در خیابان پاسداران تهران که هنوز با وجود سه بار شوهر کردن، بی وارث مانده بود و سی سال آخر عمرش را چنان به تنهایی گذراند که هیچ جعفری در دنیا او را دیگر با نام گلنار صدا نزد. شصت سال از ۸۱ سالی را که زیست، یا لعن و نفرین شنید یا بطری شوهرها کله اش را شکست. در هر بار شکستنی، او فقط تصنیف کوچه بازاری تهرانی ها را زمزمه می کرد که «شوهر خوبه لبش پر خنده باشه... شوهر خوبه که بارش پنبه باشه». آی امان ای داد! آی امان ای داد! خدای من...